

هر کدام زیر یک ملحفه نازک لخت بودیم.

«کارول با صدائی که ضعیف شده بود، پرسید:

– چه اتفاقی دارد می افتد؟

با حالتی ابلهانه پرسیدم:

– آیا تو بیداری؟

با بی حوصلگی گفت:

– البته که بیدارم.

– به خاطر می آوری ما کجا هستیم؟»

سکوتی طولانی برقرار شد زیرا مسلماً او داشت افکارش را مرتب

می کرد.

«بالاخره گفت:

– فکر می کنم که من واقعی هستم. ولی تو نیستی. من می دانم قبلاً

کجا بودم. و تو می خواهی برای من دام بگستری.»

من هم درست همینطور فکر می کردم: او کاملاً می دانست چه اتفاقی

می افتد. او یا داشت مرا آزمایش می کرد و یا دستم می انداخت.

دن خوآن به من گفته بود که جنهای او مانند جنهای من بدگمانی و

پنهانکاری نام داشتند. این فقط یکی از نمایشهای آنها بود.

«کارول غرید:

– من حاضر نیستم جزو کثافتی باشم که تو کنترل می کنی.»

نگاهی نفرت آمیز به من کرد و افزود:

«... هر کس که می خواهی باش، دارم با تو حرف می زنم.»

یکی از ملحفه ها را برداشت و به دور خود پیچید. و با لحنی مصمم

گفت:

– من اینجا دراز می کشم و به همانجا که بودم برمی گردم. تو و

ناگوآل، گم شوید بروید با همدیگر بازی کنید.

آمرانه گفتم:

— از این کارهای احمقانه دست بردار. ما در یک دنیای دیگر هستیم»

او حتی به حرف من گوش نداد و مثل بچه لوسی که می‌خواهد رنجش خود را نشان بدهد، پشت به من کرد. نمی‌خواستم دقت خواب‌بینی خودم را سر بحثهای بیهوده درباره واقیعت چیزها، از دست بدهم. شروع کردم به مشاهده همه چیز در اطراف خودم. تنها نور اتاق، پرتو ماه بود که از پنجره روبرویمان به داخل می‌تابید. ما در یک اتاق کوچک و روی تختی بر روی یک بلندی بودیم. متوجه شدم که این تخت خیلی ساده و با امکانات مختصری ساخته شده است. چهار پایه کلفت بر روی زمین نصب شده بود و کف تخت شامل یک طارمی با تخته‌های بلند بود که بر روی پایه‌ها وصل شده بودند. بر روی آن یک تشک کلفت بود، در حقیقت یک تشک سفت، بدون هیچ ملحفه یا بالش. کنار دیوار ساکهای پارچه‌ای قرار داشتند. دو ساک دیگر که روی هم افتاده بودند کنار تخت بودند و به جای پله برای رفتن به روی تخت از آنها استفاده می‌شد.

در حالیکه به دنبال یک کلید برق می‌گشتم، متوجه شدم که تخت در یک گوشه کنار دیوار قرار دارد. سرهای ما به طرف این دیوار بودند، من در سمت پله بودم و کارول سمت دیوار دیگر. وقتی خواستم کنار تخت بنشینم متوجه شدم که حدود یک متر از زمین ارتفاع دارد.

ناگهان، کارول نشست و در حالیکه به شدت نوک زبانی صحبت می‌کرد گفت:

«— مسخره است! ناگوآل هرگز به من نگفته بود که کارم به اینجا خواهد کشید»

گفتم:

— به من هم همینطور»

خواستم صحبت را برای لحظه‌ای ادامه دهم ولی اضطرابم فوق‌العاده

زیاد شده بود.

«کارول با صدائی که از خشم می لرزید گفت:

– تو خفه شو! تو وجود نداری. تو یک شبجی. ناپدید شو! ناپدید

شو!»

نوک زبانی صحبت کردن او. واقعاً بانمک بود و موجب کاهش وحشت من می شد. شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم. او نه از ناراحتی بلکه از رنجش و تعجب فریاد کشید.

«گفتم:

– من شبج نیستم. ما این سفر را با هم انجام دادیم چون انرژی هایمان

را روی هم ریختیم.»

در گروه ما، کارول به خاطر سرعت تطابقش با هر وضعی مشهور بود. در مدتی کوتاه، او واقعیت وضع ناهنجارمان را پذیرفت و در نیمه تاریکی با نگاه به جستجوی لباسهایش پرداخت. این که او کوچکترین هراسی نداشت مرا شگفت زده کرد. او در حالیکه با صدای بلند از خود می پرسید که اگر در این اتاق خوابیده پس وسایلش را کجا گذاشته است، به حرکت در آمد.

«از من پرسید:

– تو یکک صندلی نمی بینی؟»

به ابهام سه ساک را دیدم که می شد از آنها به عنوان میز یا نیمکت استفاده کرد. کارول از تخت پائین آمد و به سمت آنها رفت و لباسهای من و خودش را در آنها پیدا کرد که مرتب تا شده بودند همانطور که خودش همیشه تا می کرد. او لباسهایم را به من داد، آنها مال من بودند ولی لباسهایی نبودند که چند لحظه پیش در اتاق کارول در هتل رژیس به تن داشتم.

«کارول در حالیکه نوک زبانی صحبت می کرد، گفت:

– اینها لباسهای من نیستند ولی در عین حال هستند. عجیب!»

در سکوت لباسهایمان را پوشیدیم. میل داشتم به او بگویم که زیر فشار چنین اضطرابی نزدیک بود بترکم. همچنین می‌خواستم سرعت سفرمان را به او خاطر نشان کنم، ولی در فرصتی که داشتم لباس می‌پوشیدم فکر سفرمان محو شد. محلی را که درست قبل از بیدار شدن در این اتاق، در آن بودیم به زحمت به یاد می‌آوردم، گویی این اتاق هتل را در خواب دیده باشم. بسیار سعی کردم که به خودم بیایم، تا بتوانم ابهامی را که مرا در بر گرفته بود برطرف کنم. موفق شدم این مه را بپراکنم، ولی با این کار تمام انرژی خود را تحلیل بردم. غرق عرق بودم و مانند یک سنگ آبی نفس نفس می‌زدم.

«کارول گفت:

— مثل اینکه چیزی مرا گرفت.»

به او نگاه کردم. مانند من، او هم از عرق برق می‌زد.

«او در ادامه گفت:

— تو را هم تقریباً گرفته، نظرت در این باره چیست؟  
با اطمینان کامل گفتم:  
— وضع نقطه تجمع.

ولی او با منظر من موافق نبود. در حالیکه می‌لرزید گفت:

— اینها موجودات غیرارگانیک هستند که طلب خود را از ما می‌گیرند. ناگوار آن به من گفته بود که این کار وحشتناک خواهد بود ولی من هرگز تصور چنین چیز وحشتناکی را نمی‌کردم.

جز موافقت با او کاری نمی‌توانستم بکنم. هرج و مرج هراس‌انگیزی بود. ولی، علیرغم همه چیز، من وضع را چندان هم ناهنجار و زشت نمی‌یافتم. من و کارول تازه کار نبودیم؛ ما چیزهای بسیاری دیده بودیم و کارهای زیادی انجام داده بودیم که بعضی از آنها بسیار وحشتناک بودند. معذک، چیزی در این رؤیا بود که پشتم را بیش از حد می‌لرزاند.

«کارول پرسید:

... ما داریم خواب می‌بینیم، اینطور نیست؟»  
بدون کمترین تردیدی تأیید کردم که همینطور است.  
«کارول گفت:

— پس چرا من اینقدر می‌ترسم؟»

گویی انتظار داشت من وحشت او را به طور منطقی تشریح کنم. حتی قبل از آنکه من بتوانم فکری بکنم، خود به سؤالش جواب داد. او گفت: چیزی که او را می‌ترساند این بود که با شرایط جسمی خود پی برده بود که وقتی نقطه تجمع در یک موضع بی حرکت نگه داشته شود، ادراک یک عمل کلی است. آنگاه به خاطر آوردم که دن‌خو آن به ما گفته بود که توانائی دنیای روزمره ما حاصل این است که نقطه تجمع ما در جای عادی خود تثبیت شده است. همین بی‌حرکتی است که ادراک ما را در خود بسته و مسلط می‌کند. تا حدی که گریز از آن برای ما غیرممکن است. کارول در ادامه سخنانش گفت که ناگوار چیز دیگری هم گفته بود: اگر بخواهیم این نیروی کاملاً در خود بسته را بشکنیم، تنها کاری که باید بکنیم این است که ما را بپراکنیم، یعنی با داشتن قصد جابجا کردن، نقطه تجمع آن را جابجا کنیم.

تا زمانی که مجبور شدم نقطه تجمع خود را برای پراکندن. ما این دنیا، که شروع به تحلیل بردن من کرده بود، به موضع دیگری منتقل کنم، هرگز معنای واقعی آنچه دن‌خو آن می‌خواست بگویم را نفهمیده بودم.

بدون یک کلمه دیگر، من و کارول به سمت پنجره رفتیم تا نگاهی به بیرون بیندازیم. زیر نور مهتاب اشکال تیره و کوتاه چند خانه ترسیم شده بود. به نظر می‌رسید که ما در کارگاه یا انبار یک مزرعه یا ملک بزرگ باشیم.

«کارول پرسید:

— به یاد داری برای خوابیدن به اینجا آمده باشی؟

صادقانه گفتم:

— تقریباً.

و افزودم که باید بکوشم تا تصویر اتاق هتل او را به عنوان نقطه مرجع حفظ کنم.

او زرمزه‌کنان و با صدائی لبریز از وحشت گفت:

— من هم باید همین سعی را بکنم. می‌دانم که اگر این خاطره را

قرااموش کنیم، کارمان ساخته است.»

سپس از من پرسید که آیا مایل هستم برای اکتشاف مکانها از کلبه خارج بشویم؟ نباید این کار را می‌کردیم ولی شدت وحشت من به حدی بود که حتی یک کلمه نمی‌توانستم ادا کنم. پس سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«او گفت:

— کاملاً حق با توست، احساس می‌کنم که اگر این کلبه را ترک

کنیم، سفر بازگشت را هرگز انجام نخواهیم داد.»

می‌خواستم برای نگاه کردن به اطراف در را باز کنم که او مانع شد

و گفت:

«— اینکار را نکن ممکن است بگذاروی بیرون، داخل اینجا شود.»

یک لحظه به فکرم رسید که ما در قفسی آسیب‌پذیری هستیم.

کوچکترین کار، مانند باز کردن در ممکن است تعادل ناپایدار این قفس

را بر هم بزند. هر دوی ما همزمان دچار التهاب شدیم. لباسهایمان را

در آوردیم، گوئی زنده ماندنمان به این کار بستگی داشت. سپس بدون

آنکه از ساکھائی که جای پله بودند استفاده کنیم بر روی تخت پریدیم

ولی فوراً دوباره به روی زمین پریدیم.

بدون شک هر دو یک فکر در سر داشتیم. کارول این موضع را

تأیید کرد و گفت:

«— هر چه ما استفاده می‌کنیم به این دنیا تعلق دارد، پس فقط می‌تواند

ما را تضعیف کند. اگر من در اینجا لخت، به دور از پنجره و تخت بمانم، برای به یاد آوردن اینکه از کجا آمده‌ام هیچ مشکلی ندارم. ولی اگر روی این تخت دراز بکشم، این لباسها را بپوشم یا از پنجره به بیرون نگاه کنم، کارم ساخته است.»

مدت زیادی، کنار هم، وسط اتاق ماندیم. سوءظن غریبی از ذهنم گذشت و به امید آنکه کارول بتواند جوابم را بدهد، پرسیدم:

«... چگونه به دنیای خودمان بر خواهیم گشت؟»

کارول با تحکم فوق‌العاده که نوعی علامت ساختاری او بود، جواب داد:

«اگر نگذاریم مه مستقر بشود، بازگشتمان خودبخود صورت می‌گیرد.»

حق با او بود، هر دو همزمان در تخت اتاق او در هتل وژیس بیدار شدیم. ما به دنیای روزمره برگشته بودیم و دیگر در این باره حرفی نزدیم. نور خورشید خیره‌کننده بود.

«کارول گفت:

«... چگونه برگشتیم؟ یا بهتر است بپرسم، چه وقت برگشتیم؟»

در این باره هیچ نمی‌دانستم و حتی نمی‌دانستم چه باید بگویم. بیش از آن خسته بودم که حتی بتوانم فکر کنم.

«کارول با پافشاری پرسید:

«... فکر می‌کنی همین الان رسیده‌ایم؟ یا اینکه تمام شب را در همینجا خوابیده بودیم؟ نگاه کن! ما لختیم. لباسهایمان را چه وقت در آورده‌ایم؟»

گفتم:

«... این کار را در دنیای دیگر انجام داده‌ایم.»

از صدای خودم تعجب کردم. جوابم کارول را گیج کرده بود. او به من خیره شد و سپس بدن عریان خود را نگاه کرد.

مدت زیادی به حال نشسته، بی حرکت باقی ماندیم. گویی هر دو اراده خود را از دست داده باشیم. ولی ناگهان یک فکر همزمان به ذهن هر دویمان خطور کرد. لباس پوشیدیم و به سرعت از هتل خارج شدیم و به هتل روبرو که محل اقامت دن‌خوآن بود رفتیم.

نفسمان به طور غیرعادی و غیرقابل توضیحی بند آمده بود، در حالیکه مدت زیادی ندویده بودیم. با هم، اتفاقاتی را که برایمان افتاده بود، برای او تعریف کردیم.

او فرضیات ما را تأیید کرد و گفت:

«کاری که شما انجام دادید خطرناکترین چیزی است که می‌توانستم

تصورش را بکنم.»

او رو به کارول کرد و گفت که کار ما در عین حال، هم یک موفقیت کامل و هم یک ناکامی کامل بود. ما توانسته بودیم که شعور روزمره خود را به کالبد انرژی‌مان انتقال دهیم و به این ترتیب با واقعیت فیزیکی خود مسافرت را انجام دهیم ولی نتوانسته بودیم از تأثیر و نفوذ موجودات غیرارگانیک احتراز کنیم. او تأکید کرد که معمولاً خواب‌بینها این مانور را به صورت یک سری انتقالات بطئی احساس می‌کنند و باید با صدای بلند اعلام کنند که قصد دارند از شعور مانند یک خصیصه استفاده کنند. در مورد ما این مراحل از بین رفته بود. به دنبال دخالت موجودات غیرارگانیک، ما هر دو با سرعتی هراس‌انگیز به دنیائی کشنده شتافته بودیم.

«دن‌خوآن ادامه داد:

— این انرژی مشترک شما نبود که این مسافرت را امکان‌پذیر کرد. چیز دیگری این کار را کرد که حتی لباسهایی با اندازه‌های شما برایتان انتخاب کرده بود.

کارول پرسید:

— ناگوار، یعنی می‌خواهید بگوئید که لباسها و تخت و آن اتاق



فقط به دلیل اینکه ما توسط موجودات غیرارگانیک بازی داده شده بودیم، در آنجا بودند؟  
دن‌خو آن جواب داد:

– می‌توانی از این لحاظ مطمئن باشی. معمولاً، خواب‌بینها آینده‌بین‌هایی ساده هستند. با این تغییر شکل که سفر شما پیدا کرد هر دویتان بسیار مورد احترام بوده‌اید و مجازات جادوگران قدیمی را تحمل کرده‌اید. اتفاقی که برای آنها افتاد همانی بود که برای شما هم پیش آمد. موجودات غیرارگانیک آنها را به دنیایی بردند که دیگر نتوانستند از آن بازگردند. من باید می‌دانستم که موجودات غیرارگانیک کنترل اوضاع را در دست می‌گیرند و شما دو تا را در یک دام گیر می‌اندازند. ولی این فکر حتی به ذهنم هم خطور نکرد.  
کارول پرسید:

– یعنی می‌خواهید بگوئید که آنها می‌خواستند ما را آنجا نگهدارند؟  
– اگر از آن کلبه خارج شده بودید، حالا داشتید در آن دنیا نومیدانه به این سو و آن سو می‌رفتید.»

دن‌خو آن توضیح داد که با در نظر گرفتن این موضوع که ما با واقعیت فیزیکیمان وارد آن دنیا شده بودیم، تثبیت نقطه تجمعمان در محلی که موجودات غیرارگانیک از قبل انتخاب کرده بودند چنان‌که غلبه‌کننده‌ای به وجود آورد که تمام خاطرات ما از دنیای خودمان را پاک کرد. او تأکید کرد که این شبیه اتفاقی است که برای جادوگران قدیمی هم افتاد. نتیجه طبیعی چنین تشبیتی، این است که نقطه تجمع خواب‌بین نمی‌تواند به موضع عادی خود برگردد.  
«او با پافشاری گفت:

– خوب به این مسئله فکر کنید. شاید این درست همان اتفاقی باشد که در دنیای روزمره برای ما افتاده است. ما در اینجا هستیم و تثبیت نقطه

تجمع ما چنان غالب است که موجب می‌شود فراموش کنیم از کجا آمده‌ایم و هدف ما از آمدن به اینجا چه بوده است.»

دن‌خو آن دیگر نخواست بیش از این چیزی درباره سفر ما بگوید. احساس کردم او می‌خواهد ما را از نومیدی و ترس بیشتر، معاف کند. او ما را به یک ناهار بی‌موقع دعوت کرد، چون وقتی ما به رستورانی که در پائین خیابان فرانسیسکو مادرو (Fransisco Madero) بود رسیدیم زنگ ساعت، شش بعد از ظهر را نواخت. به این ترتیب می‌شد تصور کرد که من و کارول نزدیک به هجده ساعت خوابیده‌ایم.

فقط دن‌خو آن گرسنه بود. کارول با لحنی عصبی گفت که او دارد مانند یک خوک خودش را خفه می‌کند. به قهقهه خنده دن‌خو آن سرهای زیادی به سمت ما برگشتند.

شب گرمی بود. آسمان صاف بود و ما بر روی نیمکتی در پارکو آلامدا (Pasco Alameda) نشستیم. در آنجا نسیم خنکی می‌وزید.

«کارول گفت:

— سؤالی هست که لیانم را می‌سوزاند. ما از شعور به عنوان یک وسیله نقلیه برای سفر استفاده نکردیم، اینطور نیست؟  
دن‌خو آن آهی کشید و گفت:

— درست است. شما باید از موجودات غیرارگانیک حذر می‌کردید، نه اینکه توسط آنها به بازی گرفته شوید.  
کارول در ادامه پرسید:

— حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟  
— هر دویتان باید جرگه کردن جرگه‌کنندگان را، تا وقتی که قوی‌تر بشوید، متوقف کنید. در غیر این صورت هرگز موفق نخواهید شد. البته این مسئله اهمیتی ندارد. اگر کاری درست انجام نشود، کار دیگری هست که درست انجام بدهیم. جادوگری یک مبارزه همیشگی است.»

او یکبار دیگر برای ما توضیح داد (گوئی می‌خواست توضیحاتش را

در ذهن ما ثبت کنند) که برای اینکه از شعور به عنوان یک خصیصه زیست‌محیطی استفاده شود، خواب‌بینها باید پیش از همه یک سفر به دنیای موجودات غیرارگانیک انجام دهند. سپس باید از این سفر به عنوان یک سکو استفاده کند و وقتی که انرژی مجهول لازم را در خود جمع آوردند، باید قصد این را داشته باشند که توسط وسیله نقلیه شعور، به دنیای دیگری پرتاب شوند.

«دن‌خو آن ادامه داد:

— شکست شما به دلیل این بود که وقت کافی صرف بکارگیری شعور به عنوان خصیصه‌ای که اجازه سفر می‌دهد نکردید. شما قبل از آنکه حتی به دنیای موجودات غیرارگانیک برسید هر دو در دنیای دیگری بودید.

کارول پرسید:

— شما چه سفارشی به ما می‌کنید؟

— سفارش می‌کنم که شما دو نفر هر چه کمتر همدیگر را ببینید، چون موجودات غیرارگانیک هیچ فرصتی را برای گرفتار کردن شما دو نفر از دست نخواهند داد، مخصوصاً اگر نیروهایتان را روی هم انباشته باشید.»

از آن روز به بعد من و کارول تیگز هر کدام مصممانه در گوشه خود ماندیم. فکر اینکه ممکن است ناخواسته سفر مشابهی را برانگیزیم، برایمان خطر بزرگی بود. دن‌خو آن بارها و بارها ما را به وفادار ماندن به تصمیم‌مان تشویق کرد. او می‌گفت که انرژی یکی شده ما، کافی خواهد بود تا موجودات غیرارگانیک را وسوسه کند تا ما را یکبار دیگر به دام بیندازند.

دن‌خو آن تمرین خواب‌بینی مرا به «دیدن» انرژی در حالات انرژی‌زای «شبه‌خواب» محدود کرد. به کمک گذشت زمان، توانستم هر آنچه در پیش رویم ظاهر می‌شد را «بینم». ولی آنگاه مجبور شدم با وضع

بسیار عجیبی رو برو شوم: نمی‌توانستم چیزی را که «می‌دیدم» برای ذهنم قابل فهم کنم و همیشه احساس می‌کردم به حالتی از ادراک دست یافته‌ام که فرهنگ لغاتی برای آنها نداشتم.

دن‌خوآن این «دیدن»های غیرقابل درک و غیرقابل توصیف مرا به این صورت توضیح داد که کالبد انرژی من از شعور مانند یک خصیصه استفاده می‌کند، ولی نه برای سفر کردن — چون به اندازه کافی انرژی در اختیار نداشتم — بلکه برای ورود به میدان انرژیایی مواد بی‌جان و موجودات زنده.

## مستاجر

همه چیز عوض شد، من دیگر خواب‌بینی را تمرین نمی‌کردم. هنگامی که دفعه بعد دن‌خو آن را دیدم، او مرا تحت کفالت دو نفر از زنان گروه خود، فلوریندا و زلیخا (Zuleica)، قرار داد که نزدیکترین یارانش بودند. تدریس آنها به دروازه‌های خواب‌بینی مربوط نمی‌شد بلکه به راه‌های مختلف استفاده از کالبد انرژی ارتباط داشت و مدت چندان زیادی طول نکشید تا حقیقتاً بر من اثر بگذارد. احساس می‌کردم که آنها بیشتر علاقه دارند مرا آزمایش کنند تا اینکه چیزی به من یاد بدهند.

«وقتی از دن‌خو آن در این باره سؤال کردم، گفت:

– درباره خواب‌بینی دیگر چیزی نیست که من بخواهم به تو یاد بدهم. مدت اقامت من بر روی این زمین دارد به پایان می‌رسد، ولی فلوریندا خواهد ماند، او، نه تنها تو، بلکه تمام شاگردان مرا راهنمایی خواهد کرد.

– آیا تمرینهای خواب‌بینی مرا دنبال خواهد کرد؟

– نمی‌دانم، خودش هم نمی‌داند. همه چیز در میان دستهای روح، بازیگر اصلی است. ما بازیگر نیستیم، فقط مهره‌هایی هستیم در دست او. پس، با آنکه دیگر نمی‌توانم راهنمایی‌ات کنم ولی برای پیروی از دستورات روح، باید به تو بگویم که چهارمین دروازه خواب‌بینی شامل چه چیزی است.

– پس چرا می‌خواهید دهانم را آب بیندازید؟ ترجیح می‌دهم چیزی ندانم.

– روح نه برای تو حق انتخاب گذاشته و نه برای من، من چه خوشم بیاید و چه نیاید باید چهارمین دروازه خواب‌بینی را برایت توصیف کنم.»

دن‌خو آن توضیح داد که در چهارمین دروازه خواب‌بینی کالبد انرژی به مکانهای ملموس و ویژه‌ای سفر می‌کند و سه روش برای استفاده از این دروازه وجود دارد: اول برای رفتن به مکانهای ملموس این دنیا، دوم برای رفتن به مکانهای ملموس خارج از این دنیا و سوم برای رفتن به مکانهایی که تنها در قصد دیگران وجود دارد. او تأکید کرد که راه سوم که مشکلترین و خطرناکترین راه‌هاست، امتیاز مشخص جادوگران قدیمی بود.

«سه می‌خواهید با چنین شناختی چه بکنم؟

– فعلاً هیچ، آن را تا لحظه مناسب بایگانی کن.

– می‌خواهید بگوئید که من خودم بدون کمک دیگری می‌توانم از

چهارمین دروازه بگذرم؟

– اینکه بتوانی از آن عبور کنی یا نه، دست روح است.»

ناگهان موضوع را رها کرد. بدون آنکه در من این احساس را ایجاد

کند که باید به تنهایی سعی کنم به چهارمین دروازه برسم و از آن عبور کنم.

دن‌خو آن آخرین قرارمان را تعیین کرد تا یک خداحافظی

جادوگری داشته باشیم: آخرین آزمایش تمرین خواب‌بینی من.

دن‌خو آن تأکید کرد که او و دوستانش را در شهر کوچک جنوب

مکزیک، که در آنجا زندگی می‌کردند، پیدا کنم.

بعد از ظهر، دیر وقت به آنجا رسیدم. به همراه دن‌خو آن در پاسیو

خانه‌اش بر روی مبلهای نازا حتی از شاخه مو نشستیم که از بالشهای

بزرگ و کلفت پر شده بودند. دن‌خو آن خندید و به من چشمک زد. این مبلمان را یکی از زنان گروهش به او هدیه داده بود و ما، بخصوص او، باید طوری بر روی آنها می‌نشستیم، که گویی چیزی ناراحتان نمی‌کند. آنها از فونیکس (Phoenix) در آمریکا خریداری و با مشکلات زیادی به مکزیک وارد شده بودند.

دن‌خو آن از من خواست که با صدای بلند شعری از دایلان توماس (Dylan Thomas) بخوانم که به نظر او در این لحظه مشخص، برای من معنای بسیار مناسبی داشت.

از رفتن در عذابم  
دور از سوت دروغ بزرگ  
و فریاد ممتد وحشتهای قدیمی  
که وحشتناکتر هم شده‌اند آنگاه که روز  
از تپه به سوی دریای عمیق سرازیر است

از رفتن در عذابم  
اندکی از زندگی، که همچنان مصرف‌نشده، می‌تواند منفجر بشود  
از دروغ قدیمی که بر روی زمین می‌سوزد  
و، در حالیکه در هوا پت‌پت می‌کند، نیمی از منظره را می‌رباید

دن‌خو آن در حالیکه برمی‌خاست گفت که می‌خواهد قدم زنان تا مرکز شهر برود. او مرا دعوت کرد تا همراهی‌اش بکنم. فوراً دریافتم که شعر احساس نامطلوبی را در او برانگیخته و می‌خواهد آنرا از خود دور کند.

بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم به میدان مربع رسیدیم. همچنان ساکت، چندین بار آن را دور زدیم. مردم زیادی اطراف مغازه‌های شرقی

و شمالی پارک وول می‌خوردند. همه خیابانهای اطراف میدان به طور نامنظمی سنگفرش شده بودند. خانه‌ها، ساختمانهای بزرگ یک طبقه با دیوارهای سفیدکاری شده و درهای آبی یا قهوه‌ای رنگ، پوشیده از سفال بودند. در کوچه مجاور، چند خانه پائینتر، دیوارهای بلند کلیسای مستعمراتی که شبیه یک مسجد مغربی بود، بر بام تنها هتل شهر مسلط بود. در ضلع جنوبی، دو رستوران قرار داشت که با وجود کنار هم بودن کامپی خوبی داشتند و هر دو یک صورت‌غذا را به یک قیمت سرو می‌کردند.

سرانجام سکوت را شکستم و از دن‌خو آن پرسیدم که آیا به نظر او عجیب نیست که این دو رستوران کم و بیش شبیه هم هستند؟  
«جواب داد:

– در این شهر همه چیز ممکن است.»

طرز صحبتش مرا ناراحت کرد.

با حالتی کاملاً جدی پرسید:

– چرا اینقدر عصبی هستی؟ آیا چیزی هست که تو می‌دانی و به من نمی‌گویی؟

– چرا عصبی هستم؟ مردم از خوشی! در کنار شما من همیشه عصبی

هستم. گاهی بیشتر گاهی کمتر.

به نظر می‌رسید که خیلی سعی می‌کند تا به قهقهه نخندد. مثل اینکه

بخواهد عذرخواهی کند گفت:

– ناگوارها خوش‌آیندترین موجودات روی زمین نیستند. من این را

به سختی یاد گرفتم، آنهم با مقایسه خودم با استادم، خولین ناگواران

وحشتناک. صیرف حضور او مرا به وحشت می‌انداخت. و هر بار که مرا

هدف قرار می‌داد، احساس می‌کردم که زندگی‌ام حتی پیشیزی ارزش

ندارد.

– دن‌خو آن، بدون شک تأثیر شما هم بر روی من به همین صورت



است.

او به قهقهه خندید و گفت:

– زیاده‌روی می‌کنی، در مقایسه با او من یک فرشته هستم.

– در مقایسه با او ممکن است شما یک فرشته باشید، ولی من که

خولین ناگوار را نمی‌شناسم تا مقایسه کنم.»

او مدتی خندید و دوباره حالت جدی به خود گرفت.

«گفتم:

– نمی‌دانم برای چی، ولی حقیقتاً احساس وحشت می‌کنم.

ایستاد، به من خیره شد و گفت:

– فکر می‌کنی تو حق داری بررسی؟»

از لحن صدای او و بالا رفتن ابروهایش معلوم می‌شد که او فکر

می‌کند من چیزی را می‌دانم و از او پنهان می‌کنم.

«گفتم:

– پافشاری شما مرا گیج می‌کند. آیا مطمئنید که خودتان چیزی

پنهان در آستین ندارید؟

– من چیزی در آستین دارم، ولی اهمیت موضوع در این نیست.

چیزی که اهمیت دارد این است که در این شهر چیزی هست که انتظار تو

را می‌کشد. و تو نمی‌دانی آن چیست، یا می‌دانی و جرأت نمی‌کنی آن

را به من بگوئی و یا از همه چیز بی‌خبر هستی.

– چه چیزی انتظار مرا می‌کشد؟»

دن‌خو آن به جای اینکه پاسخ مرا بدهد به گردش خود ادامه داد. ما در

سکوت به قدم زدن به دور میدان ادامه دادیم. چندین دور زدیم تا یک

نیمکت خالی برای نشستن پیدا کنیم. یک گروه از زنان بلند شدند و ما

جای آنها را گرفتیم.

«دن‌خو آن در حالیکه می‌نشست و به من نیز اشاره می‌کرد که بنشینم،

گفت:

— سالهاست که تمرینهای منحرف‌کننده جادوگران مکزییک قدیم را  
برایت تشریح کرده‌ام.»

با شور و هیجان کسی که هرگز در این مورد صحبت نکرده، او  
شروع کرد به تعریف کردن چیزهایی که بارها برایم گفته بود؛ اینکه این  
جادوگران، به خاطر منفعت کاملاً شخصی خودشان، تمام سعی و  
کوشش‌شان را برای تکمیل تمرینهایی گذاشتند که آنها را بیش از پیش  
از میانه‌روی و تعادل روحی دور کرد. سرانجام وقتی ساختار پیچیده  
اعتقادات و اعمال آنها چنان زحمت‌افزا شد که نتوانستند آن را حفظ  
کنند، از بین رفتند.

«دن‌خو آن در حالیکه مواظب عکس‌العمل من بود گفت:

— البته جادوگران عهد عتیق در این منطقه زندگی و زاد و ولد کردند.  
در همینجا، در همین شهر. در واقع این شهر بر روی شالوده یکی از  
شهرهای آنها ساخته شده است. تمام تشکیلات جادوگران عهد عتیق در  
همین شهر بود.

— دن‌خو آن، در این مورد مطمئنید؟

— بله، من مطمئنم و تو هم به زودی خواهی شد.»

جوشش اضطراب در من باعث شد که کاری را که از آن متنفر بودم  
انجام دهم؛ تمرکز بر روی خودم. دن‌خو آن که از نومیدی من خبر  
داشت، مرا در حال بلا تکلیفی رها کرد.  
«او گفت:

— به زودی خواهی فهمید که شبیه جادوگران قدیمی هستی یا  
جادوگران جدید.

معرضانه گفتم:

— با این حرفهای عجیب و وحشتناک آدم را گیج می‌کنید.»  
گذرانیدن سیزده سال با دن‌خو آن این شرایط را در من ایجاد کرده  
بود که ترس و وحشت را چنان از نزدیک درک کنم که گوئی هر لحظه

آماده است تا برویم بپرد.

به نظر می‌آمد دن‌خو آن دچار دودلی است. متوجه نگاههای سرپیش به کلیسا بودم. حواسش هم پرت بود. وقتی صحبت می‌کردم به حرفهایم گوش نمی‌داد. ناچار شدم سؤال را برایش تکرار کنم.

«آیا منتظر کسی هستید؟»

— بله، بدون شک منتظر کسی هستم. در حال حس کردن محیط اطراف بودم. تو مرا حین عمل بررسی منطقه با کالبد انرژی خودم غافلگیر کردی.

— دن‌خو آن، چه چیزی حس کردید؟

— کالبد انرژی من احساس می‌کند که همه چیز سر جای خودش قرار دارد. امشب تمرین نهائی است. تو بازیگر نقش اصلی هستی. من فقط یک بازیگر ساده هستم یا یک نقش دوم ولی بامعنی. طی پرده اول نمایش من خارج می‌شوم.

— ولی از چه دارید صحبت می‌کنید؟»

جوابم را نداد. لبخندی حاکی از همدستی بر لب داشت و گفت:

«من صحنه را آماده می‌کنم. به عبارت دیگر، یا تکرار خسته‌کننده این موضوع که جادوگران عصر ما درس بسیار سختی را آموخته‌اند، دارم تو را گرم می‌کنم. آنها پی برده بودند که فقط با حفظ یک وارستگی مطلق است که می‌توانند نیروئی در اختیار داشته باشند که آزادی را ممکن می‌کند. وارستگی آنها نوع خاصی است. این وارستگی زاده وحشت یا بی‌حالی نیست بلکه زاده ایمان است.»

دن‌خو آن ساکت شد، برخاست و بازوانش را به سمت جلو، دو طرف و عقب بدنش کش داد و گفت:

«تو هم همین کارها را بکن. بدن را شل می‌کند. تو برای رویارویی با اتفاق امشب باید خیلی راحت و آرام باشی.»

لبخند پهنی بر لب داشت.

«امشب آنچه برای تو پیش می‌آید یا یک و ارستگی کامل است و یا یک لذت‌جوئی مطلق. این انتخابی است که هر ناگوآل از تبار من باید بکند.»

دوباره نشست و نفس عمیقی کشید. ظاهراً، حرفی که زده بود تمام انرژی‌اش را تحلیل برده بود.  
«ادامه داد:

– فکر می‌کنم که بتوانم ارستگی و لذت‌جوئی را بفهمم، چون این امتیاز را داشته‌ام که دو ناگوآل را بشناسم؛ استاد من خولین ناگوآل و استاد او الیاس ناگوآل. من شاهد تفاوت آنها بودم. الیاس ناگوآل به چنان و ارستگی رسیده بود که می‌توانست از یک عطیه قدرت چشم‌پوشد. خولین ناگوآل هم اینطور بود ولی نه به اندازه‌ای که استفاده از چنین عطیه‌ای را رد کند.

– از صحبت کردن‌تان حدس می‌زنم که امشب ناگهان می‌خواهید از کیفیتان یک آزمایش خارج کنید، اینطور نیست؟  
– من این قدرت را ندارم که آزمایش ظاهر کنم، ولی «روح» این قدرت را دارد.»

دن‌خوآن آنگاه شکلکی در آورد و افزود:

«من یک واسطه ساده از طرف او هستم.

– دن‌خوآن، «روح» با من چه خواهد کرد؟

– آنچه می‌توانم بگویم این است که امشب تو یک درس خواب‌بینی خواهی داشت، مانند درسهای خواب‌بینی که قبلاً داشتی ولی این من نیستم که این درس را به تو خواهم داد. امشب شخص دیگری استاد و راهنمای تو خواهد بود.

– چه کسی استاد و راهنمای من خواهد بود؟

– بازدیدکننده‌ای که برایت یا یک شگفتی‌هواس‌انگیز خواهد آفرید و یا هیچ تعجبی نخواهد داشت.

– و چه درس راجع به خواب‌بینی دریافت خواهم کرد؟  
 – درسی مربوط به چهارمین دروازه. شامل دو قسمت است. اولی را همین الان برایت شرح می‌دهم. دومی را هیچکس نمی‌تواند برایت توضیح دهد چون چیزی است که فقط به خودت تعلق دارد. همه ناگوآلهای تبار من دو قسمت این درس را دریافت کرده‌اند ولی هیچ یک از آنها شبیه هم نبوده‌اند. چون هر یک طوری تنظیم شده بود که با گرایشهای شخصیتی ناگوآلها سازگار باشد.

– دن خو آن، توضیح شما اصلاً به من کمک نمی‌کند بلکه مرا دچار دلهره و اضطراب بیشتری می‌کند.»

مدتی هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. آشفته و عصبی بودم و نمی‌دانستم بدون غر زدن چه پرسم.  
 «دنباله صحبتش را گرفت:

– همانطور که از قبل می‌دانی، ادراک انرژی برای جادوگران امروزی یک مسئله تکامل شخصی است. به خاطر انضباط خودبخودی، ما می‌توانیم نقطه تجمع خود را حرکت دهیم. برای جادوگران قدیمی جابجا کردن نقطه تجمع به عبودیت آنها نسبت به استادشان، بستگی داشت که با عملیات تیره‌ای این جابجائیها را انجام می‌دادند و آنها را به عنوان عطایائی از قدرت به شاگردانشان می‌دادند.

«کسی که انرژی‌اش بیشتر از ماست می‌تواند با ما هر کاری بکند. مثلاً خولین ناگوآل می‌توانست مرا به هر چه می‌خواست تبدیل کند، یک ابلیس یا یک قدیس. ولی این ناگوآل تمام عیار، گذاشت که من خودم باقی بمانم. جادوگران قدیمی از انجام چنین کار بی‌نقصی خیلی به دور بودند و با اشتیاق زیادی که برای تسلط بر دیگران داشتند، وضعیتشان از جاهلیت و وحشت ایجاد کرده بودند که از استاد به شاگرد منتقل می‌شد.»

از جایش برخاست، نگاه دقیقی به اطراف انداخت و سپس ادامه

داد:

«همانطور که خودت هم می‌توانی پی‌بری این شهر چیز مهمی نیست. ولی در جنگجویان تبار من شیفتگی استثنائی و بی‌نظیری می‌آفریند. منبع چیزی که ما هستیم و نیز منشأ چیزی که نمی‌خواهیم باشیم در اینجا قرار دارد.

«چون دارم به آخر و قتم می‌رسم باید در همین شهر همانطور که استاد من انجام داد، بعضی افکار را به تو منتقل کنم، بعضی داستانها را برایت تعریف کنم و بین تو و بعضی موجودات ارتباط برقرار کنم.»  
 دن‌خوان تأکید کرد که آنچه که باز می‌گوید تکرار چیزهایی است که از قبل می‌داند و چیزهایی که می‌داند میراث استادش خولین ناگوال است. او هم در زمان خودش همه چیز را از استادش الیاس ناگوال به ارث برده بود که او هم از روزندوی ناگوال به ارث بود؛ روزندوی ناگوال از خولان (Julan) ناگوال، خولان ناگوال از سانتیستبان (Santisteban) سانتیستبان ناگوال و سانتیستبان ناگوال از سباستین ناگوال.

دن‌خوان با لحنی رسمی چیزی را که بارها و بارها گفته بود توضیح داد: قبل از سباستین ناگوال هشت ناگوال دیگر بوده‌اند که تا حدی با هم تفاوت داشتند. با آنکه آنها همه به تبار جادوگری او تعلق داشتند ولی در قبال جادوگری وضع و نگرش متفاوتی داشتند.  
 «دن‌خوان گفت:

«اکنون باید تمام چیزهایی را که برایت گفتم به یاد بیاوری و برایم تکرار کنی.»

درخواستش به نظرم بسیار عجیب آمد ولی من تمام آنچه را که او یا یکی از یارانش، درباره سباستین ناگوال و جادوگر اسطوره‌ای پیر «مرگ‌ستیز» که به او «مستاجر» هم می‌گفتند، به من گفته بودند، برایش تکرار کردم.

«آنگاه دن خو آن گفت:

— خوب می‌دانی که «مرگ‌ستیز» در هر نسل به ما عطایائی از قدرت می‌دهد و طبیعت خاص این عطایا آنست که جریان تبار ما را تغییر می‌دهند.»

او توضیح داد که «مستاجر» که از جادوگران مکتب قدیم است، از استادانش تمام پیچیدگیهای تغییر نقطه تجمع را آموخته بود، او چون هزاران سال با زندگی و شعوری غیرعادی زیسته بود — زمانی کافی برای تکامل هر چیز — می‌دانست که چگونه به صدها و حتی هزاران موضع نقطه تجمع دست یابد و آنها را حفظ کند. این عطایا، هم نقشه‌هایی بودند برای «تغییر» نقطه تجمع در مکانهای مخصوص و هم کتاب راهنمایی بودند برای دانستن اینکه چگونه این نقطه را بر روی هر یک از آن مواضع تثبیت کنیم، و به این ترتیب به انسجام برسیم.

دن خو آن در بهترین حالت نقالی خود بود. هرگز او را در چنین نمایش دراماتیکی ندیده بودم. اگر او را به این خوبی نمی‌شناختم، حاضر بودم قسم بخورم که صدایش افشاگر حالتی از اضطراب عمیق شخصی است که زیر شکنجه ترس و نگرانی قرار دارد. حرکاتش مرا به یاد بازیگر ماهر می‌انداخت که نقش عصبانیت و نگرانی را به عالیترین نحو اجرا می‌کند.

دن خو آن به دقت مرا نگاه کرد و بالحن و حالت کسی که می‌خواهد چیز ناراحت‌کننده‌ای را افشا کند به من گفت که به عنوان مثال لوخان ناگوار پنجاه موضع نقطه تجمع را از «مستاجر» هدیه گرفت. سرش را طوری تکان داد که گوئی از من می‌خواهد چیزی را که گفته بود، به خوبی سبک و سنگین کنم. من ساکت ماندم.

«با صدائی شگفت‌زده گفت:

— پنجاه موضع! یک یا دو موضع هم می‌توانست خیلی باشد.»  
شانه بالا انداخت و با حرکتی حاکی از شک و تردید ادامه داد:

«... به من گفته‌اند که «مستاجر» لوخان ناگوآل را دوست داشته. چنان محبتی بین آنها ایجاد شده بوده که هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند. مثل اینکه «مستاجر» و لوخان ناگوآل عادت داشته‌اند که هر روز صبح برای اولین مس در این کلیسا دوری بزنند.

در حالیکه حیرت کرده بودم، گفتم:  
- اینجا، در همین شهر!

جواب داد:

- همینجا. شاید یک قرن پیش آنها دقیقاً همینجا که ما نشسته‌ایم بر روی همین نیمکت نشسته باشند.

در حالیکه نمی‌توانستم جلوی شگفت‌زدگی خود را بگیرم، دوباره پرسیدم:

- لوخان ناگوآل و «مستاجر» واقعاً در این میدان گردش می‌کردند؟

- خیال کردی! امروز من به خاطر شمری که خواندی تو را به اینجا آوردم، چون این شعر به من اعلام کرد که وقت ملاقات با «مستاجر» فرا رسیده است.»

وحشت سراپایم را فراگرفت. برای اینکه نفس تازه کنم مجبور شدم با دهان باز نفس بکشم.  
«دن‌خو آن ادامه داد:

- ما در مورد تکامل عجیب جادوگران قدیمی حرف زده‌ایم. ولی تنها صحبت کردن از جنبه آرمانی آنها، بدون یک شناخت دست اول، کار بی‌ثمیری است. می‌توانم تا قیامت برایت چیزی که برای من مانند بلور روشن و شفاف است تکرار کنم ولی برای تو این چیزها غیرقابل درک و باور خواهد بود چون هیچ شناخت عملی از آنها نداری.»

او از جایش برخاست و سر تا پای مرا به دقت نگاه کرد و گفت:  
«... به کلیسا برویم. «مستاجر» این کلیسا و اطرافش را دوست دارد.



مطمئنم که وقت رفتن فرا رسیده است.»

در طول همکاری خود با دنخو آن بسیار به ندرت چنین دلهره‌ای احساس کرده بودم. خشکم زده بود. وقتی از جایم بلند شدم تمام تنم می‌لرزید. دلم پیچ می‌خورد. معذک بدون آنکه چیزی بگویم به دنبال او به سوی کلیسا رفتم. هر قدم که برمی‌داشتم زانویم می‌لرزید و تیر می‌کشید. در فاصله‌ای که بین میدان و پله‌های جلوی کلیسا بود، چنان حالی به من دست داد که کم مانده بود بیهوش بشوم. دنخو آن با حلقه کردن بازویش به دور شانه‌هایم قدم را راست کرد.

«او گفت:

— این هم «مستاجر».

و این جمله را چنان عادی گفت که گوئی یک دوست قدیمی را دیده است.

به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و در انتهای چهارطاقی یک گروه شامل پنج زن و سه مرد را دیدم. نگاه وحشت‌زده و سریع من در این گروه چیز بخصوصی را تشخیص نداد. حتی نمی‌توانستم بگویم که آیا آنها به کلیسا وارد می‌شوند یا از آن خارج می‌شوند. با وجود این، احساس می‌کردم که آنها اتفاقی در اینجا جمع شده‌اند و با هم نیستند. در مدتی که طول کشید تا ما به در کلیسا برسیم، سه تن از زنها وارد کلیسا شدند. سه مرد و دو زن دیگر داشتند می‌رفتند. احساس سرگیجه داشتم و با نگاه از دنخو آن می‌پرسیدم که چه باید بکنم. او با چانه ظرف آب متبرک را به من نشان داد و آهسته گفت:

«باید طبق قواعد رفتار کنیم و صلیب بکشیم.

من هم آهسته پرسیدم:

— «مستاجر» کجاست؟

دنخو آن انگشتانش را داخل ظرف آب متبرک کرد و صلیب کشید

و به من با حالتی آمرانه دستور داد که همین کار را بکنم.

«در گوشش پرسیدم:

— آیا «مستاجر» یکی از سه مردی بود که خارج شدند؟  
 — نه، «مستاجر» یکی از سه زنی است که وارد شدند، زنی که در  
 ردیف آخر نشسته است.»  
 در همین لحظه یکی از زنان ردیف آخر به سوی من برگشت،  
 خندید، و سرش را به علامت تأیید تکان داد.  
 با یک پرش به سمت در شتافتم و فرار کردم.  
 دن‌خوآن به تعقیب من آمد و با مهارتی باورنکردنی به من رسید و  
 بازویم را گرفت.

در حالیکه صورت و بدنش از خنده به هم می‌پیچید، گفت:  
 «— کجا می‌روی؟»

در حالیکه نفس نفس می‌زدم دستم را محکم گرفت. داشتم خفه  
 می‌شدم. خنده مانند امواج اقیانوس از وجودش می‌جوشید. خود را از  
 دستش آزاد کردم و به سمت میدان رفتم. او هم به دنبال آمد.  
 «در حالیکه امواج جدید خنده وجودش را تکان می‌داد گفت:  
 — هرگز فکر نمی‌کردم تا این اندازه عصبانی بشوی.  
 — چرا به من نگفتید که «مستاجر» یک زن است؟  
 دن‌خوآن با ابهت گفت:

— جادوگری که آنجاست «مرگ‌ستیز» است. برای جادوگری با این  
 اسلوب، که در تغییر نقطه تجمع یک هنرمند است، زن یا مرد بودن  
 بستگی به انتخاب و راحتی دارد. اولین قسمت درس خواب‌بینی که  
 برایت می‌گفتم همینجاست. و «مرگ‌ستیز» همان مهمان مرموز است که  
 راهنمای تو در این درس خواهد بود.»

پهلوهایش را گرفته بود، گوئی دارد از خنده خفه می‌شود. قادر نبودم  
 حرف بزنم. ناگهان خشم مرا فرا گرفت. از دست دن‌خوآن یا خودم یا  
 شخص بخصوصی عصبانی نبودم. خشم سردی بود که این احساس را به

من می‌داد که سینه و تمام عضلات گردنم در حال انفجار هستند.  
 «بدون اینکه صدای خودم را بشناسم فریاد زدم:  
 - برگردیم به کلیسا.

«دن‌خو آن با مهربانی گفت:

- خوبه، خوبه، آرام شو. احتیاجی نیست به این صورت در آتش  
 پیری، فکر کن. مطالعه کن. نفع و ضرر خودت را بسنج. آنگاه روحت  
 را آرام کن. تو هرگز چنین امتحانی را نگذرانده‌ای. حالا بیش از همیشه  
 به آرامش نیاز داری.

«نمی‌توانم بگویم چه باید بکنی، فقط می‌توانم مانند هر ناگوال  
 دیگری پس از گفتن چیزهای لازم به طور غیرمستقیم، تو را در برابر این  
 مبارزه قرار دهم، مبارزه خودت. این نیز یکی دیگر از شگردهای یک  
 ناگوال است: گفتن همه چیز بدون گفتن یا پرسیدن بدون پرسیدن.»  
 می‌خواستم هر چه زودتر کار را تمام کنم. ولی دن‌خو آن گفت که  
 یک استراحت، اعتماد کمی را که در من باقی مانده بود بازسازی خواهد  
 کرد. پاهایم دیگر طاقت وزن مرا نداشتند. دن‌خو آن با دلسوزی مرا در  
 کنار پیاده‌رو نشاند و خودش هم کنارم نشست.  
 «او گفت:

- قسمت اول درس خواب‌بینی که در موردش صحبت می‌کنیم این  
 است که مؤنث یا مذکر بودن حالات قطعی نیستند بلکه حاصل یک عمل  
 اختصاصی موضع‌گیری نقطه تجمع هستند. و این عمل مسلماً، به اراده و  
 تمرین بستگی دارد. چون این موضوع برای جادوگران قدیمی بسیار  
 گرامی بود، آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند به آن وضوح  
 بخشند.»

شاید به دلیل آنکه این تنها رفتار منطقی بود که می‌توانستم داشته  
 باشم، شروع به استدلال کردم، در حالیکه احساس می‌کردم صورتم داغ  
 می‌شود:

«— چیزهایی را که می‌گوئید نه می‌توانم بپذیرم و نه می‌توانم باور کنم.»

دن خو آن جواب داد:

— ولی تو که زن را دیدی! فکر می‌کنی همه اینها یک حقه است؟  
— اصلاً نمی‌دانم چه فکر کنم.  
او با اصرار گفت:

— زنی که در کلیسا است یک زن واقعی است. چرا باید این موضوع اینقدر تو را ناراحت کند؟ این که او مرد به دنیا آمده باشد، نشان‌دهنده قدرت نیرنگ‌کاری جادوگران قدیمی است. آنجا، چیزی برای غافلگیر کردن تو نیست. تو قبلاً تمام جوهر همه اصول جادوگری را دریافته‌ای.»

تحت فشاری شدید به نظرم رسید که روده‌هایم در حال انفجار است. دن خو آن با لحنی متهم کننده گفت که من هم جز استدلال کاری بلد نیستم. با حوصله بسیار ولی با به کار بردن کلمات غلبه سلنیه اساس زیست‌شناختی زنانگی و مردانگی را برای او تشریح کردم.  
«او گفت:

— همه اینها را خودم می‌دانم. و در مورد چیزهایی که می‌گوئی حق با توست. نقطه ضعف تو این است که می‌خواهی به آنچه اطمینان داری اعتباری جهانی بدهی.  
فریاد زدم:

— در اینجا درباره اصول بنیادی صحبت می‌کنیم. آنها برای بشریت در تمام دنیا یکسان هستند.  
با لحنی خوش آیند گفت:

— درست. درست. هر چه گفتمی تا وقتی درست است که نقطه تجمع ما در موضع طبیعی قرار داشته باشد. از لحظه‌ای که به ورای حد و مرزهایی جابجا شد، دیگر دنیای روزمره ما کاربردی نخواهد داشت و

هیچ یک از اصولی که برای تو ارزشمند هستند دیگر آن اعتبار جهانی را که ادعا می‌کنی ندارند.

«اشتباه تو این است که فراموش می‌کنی «مرگ‌ستیز» حد و مرزها را هزاران و هزاران بار پشت سر گذاشته است. برای فهم اینکه «مستاجر» دیگر تحت انقیاد نیروهایی نیست که اینک بر تو مسلط هستند، لازم نیست یک نور باشی.»

من به او خاطر نشان کردم که این جر و بحث من، اگر بتوان نامش را جر و بحث گذاشت، با او نیست بلکه با این مسئله است که جنبه عملی جادوگری را بپذیریم که دستکم تا امروز چنان افراطی بوده که هیچ مشکلی برآیم ایجاد نکرده است. تکرار کردم که به عنوان یک خواب‌بین می‌توانم در محدوده تجاریم تأیید کنم که در رؤیا همه چیز ممکن است. به یادش آوردم که خود او هم این عقیده را همراه با یک ضرورت مطلق سلامت روانی، حفظ و از آن دفاع کرده بود. در مورد «مستاجر» چیزی که به من پیشنهاد می‌کرد هیچ معنایی نداشت. این می‌توانست فقط موضوعی برای خواب‌بینی باشد نه برای دنیای روزمره. به او گفتم که این پیشنهاد برای من نفرت‌انگیز و غیرقابل دفاع است.»

«با لبخند پرسید:

— چرا چنین عکس‌العمل شدیدی؟»

سؤال او مرا غافلگیر کرد. دست‌پاچه شدم و مجبور شدم تأیید کنم:

«فکر می‌کنم این مسئله تا مغز استخوانم را تهدید می‌کند.» و این درست همان چیزی بود که فکر می‌کردم. قبول اینکه آن زنی که در کلیسا است یک مرد بوده، حالم را بهم می‌زد.

فکری به ذهنم خطور کرد: آیا «مستاجر» لباس میدل پوشیده بود؟ با ورواستی از دن‌خو آن در این مورد سؤال کردم. به قهقهه خندید و

گفت:

«این امکان پیش پا افتاده است. شاید دوستان قدیمی‌ات چنین کاری می‌کردند. دوستان کنونی‌ات منابع انرژی بیشتری دارند و جنسیت، کمتر آنها را وسوسه می‌کند. دوباره تکرار می‌کنم. موجودی که در کلیساست یک زن است، او یک زن است و دارای تمام اندامها و اعضای یک زن است.»

سپس خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

«راستی، تو که همیشه به سمت زنان کشیده می‌شدی، اینطور نیست؟ به نظر می‌آید که این وضع به قد و قواره تو ساخته شده است.»

خنده او، که مانند خنده یک بچه بود، چنان مسری بود که به من هم سرایت کرد. با هم خندیدیم، او بدون اینکه جلوی خود را بگیرد می‌خندید و من در حالیکه لبریز از وحشت بودم می‌خندیدم.

آنگاه تصمیمی گرفتم. بلند شدم و با صدای بسیار بلند گفتم که با «مستاجر» هیچ کاری ندارم. تصمیم من این بود که به همه این ماجرا خاتمه بدهم، به خانه دن‌خوآن و از آنجا به خانه خودم برگردم.

دن‌خوآن گفت با تصمیم من کاملاً موافق است و ما به سوی خانه او رفتیم. فکرم به همه جهات می‌رفته آیا کار درستی می‌کنم؟ آیا به خاطر ترس نیست که کارها را رها می‌کنم؟ البته، من به تصمیم خود جنبه عقلانی می‌دادم؛ این بهترین تصمیم و در ضمن اجتناب‌ناپذیر بود. برای ایجاد اعتماد، به خودم می‌گفتم که علاوه بر همه، من اصلاً اهل معامله نیستم و آیا عطایای «مستاجر» چیزی مانند یک ملک شخصی نبودند؟ سپس تردید و کنجکاوای بر من چیره شد. چه مؤالهایی برای پرسیدن از «مستاجر» داشتم.

قلبم چنان به تپش افتاد که ضربان آن را بر روی معده خود احساس می‌کردم. ناگهان این ضربان به صدای «موکل» تبدیل شد. او قول عدم مداخله خود را زیر پا گذاشته بود و به من گفت که یک نیروی

باور نکردنی باعث تپش قلب من شده تا مرا مجبور کند که به کلیسا برگردم. رفتن به سمت خانه دنخو آن به معنی رسیدن من به آخر خط بود.

در جا ایستادم و حرفهای «موکل» را برای دنخو آن گفتم و پرسیدم:

«آیا حقیقت دارد؟»

با حالتی حیران تأیید کرد:

«می ترسم که درست باشد.»

با عصبانیت گفتم:

«ولی دنخو آن، چرا خودتان این را به من نگفتید؟ می خواستید بگذارید من بمیرم، چون آدم بی عرضه‌ای هستم؟»

«تو به همین سادگی نمی مردی. کالبند انرژی تو منابع انرژی بی انتهای دارد. و هرگز این فکر از ذهنم نگذشته که تو یک فرد بی عرضه باشی. من به تصمیمهای تو احترام می گذارم و به دلایل آن هم کاری ندارم.»

«تو هم مانند من در انتهای راهی. پس، یک ناگوارآل واقعی باش. از آنچه هستی شرمنده نباش. اگر تو یک بی عرضه بودی، فکر می کنم سالها قبل از ترس می مردی. ولی اگر به این اندازه از روبرو شدن با «مرگ‌ستیز» می ترسی پس به جای روبرو شدن با او، بمیر. در این کار هیچ جای خجالت نیست.»

تا آنجا که ممکن بود به آرامی گفتم:

«به کلیسا برگردیم.»

دنخو آن گفت:

«حالا وارد اصل مطلب می شویم! ولی قبل از هر چیز به پارک برویم تا بر روی یک نیمکت بنشینیم و تمام عقاید تو را بررسی کنیم. می توانیم برای این کار وقت صرف کنیم. در ضمن برای کار مورد نظر،

هنوز خیلی زود است.»

تا پارک قدم زدیم و فوراً یک نیمکت برای نشستن پیدا کردیم.  
«دن خو آن گفت:

– باید خوب بدانی که تو، فقط تو، باید تصمیم بگیری که با «مستاجر» ملاقات کنی یا نه و عطایای او از قدرت را قبول یا رد کنی. ولی تصمیم تو باید با صدای بلند و رسا به زنی که داخل کلیساست، رویارو و تنها اعلام شود و گرنه هیچ اعتباری نخواهد داشت.»  
دن خو آن تأکید کرد که عطایای قدرت «مستاجر» مطمئناً قیمتشان فوق العاده حیرت‌انگیز بود. ولی گفت که او خودش نه عطایا را تحسین می‌کند، نه قیمتشان را.

«– قبل از آنکه تصمیم نهائی خود را بگیری باید از تمام جزئیات قرارداد با این جادوگر آگاه باشی.  
معرضانه گفتم:

– ترجیح می‌دهم دیگر در این باره حرف نزنم.  
جواب داد:

– این وظیفه تو است که بدانی، در غیر این صورت چگونه می‌توانی تصمیم بگیری؟  
– فکر نمی‌کنید هر چه کمتر درباره «مستاجر» بدانم حالم بهتر خواهد بود؟

– نه، اینجا مسئله این نیست که تا برطرف شدن خطر خود را پنهان کنی. لحظه حقیقت است. تمام کارهایی که در دنیای جادوگران انجام دادی و گذراندی تو را به جایی که هم‌اکنون هستی هدایت کرده است. نمی‌خواستم این را به تو بگویم چون می‌دانستم که کالبد انرژی‌ات دربارهاش با تو صحبت خواهد کرد. ولی راهی برای فرار از این قرار ملاقات وجود ندارد. حتی با مرگ هم از آن فرار نخواهی کرد. آیا خوب فهمیدی؟»



او شانه‌هایم را گرفت و مرا تکان داد.

«خوب فهمیدی؟»

چنان فهمیده بودم که از او خواستم اگر ممکن است سطح شعورم را تغییر دهد تا ناراحتی و هراس مرا تسکین دهد. «نه» گفتن او مرا از جا پراند.

«تو باید در کمال سردی و با تفکر کامل قبلی با «مرگ‌ستیز» روبرو شوی و این کاری نیست که بتوانی با مباشرت یکی دیگر انجام بدهی.»

دن‌خوآن شروع به تکرار تمام چیزهایی کرد که تا کنون درباره «مرگ‌ستیز» به من گفته بود. درحالی‌که او داشت صحبت می‌کرد، متوجه شدم که قسمتی از سردرگمی من ناشی از کلماتی بود که او به کار می‌برد. او «مرگ‌ستیز» را به اسپانیایی: «*el desafiante de la muerte*» و «مستاجر» را «*el inquilino*» می‌گفت، که هر دوی اینها بدون هیچ ابهامی به یک مذكر اطلاق می‌شد. ولی در حین توصیف ارتباط بین «مستاجر» و ناگواآلهای تبار خود، دن‌خوآن مرتب حروف تعریف مؤنث و مذكر زبان اسپانیایی را با هم قاطبی می‌کرد، و همین باعث سردرگمی من می‌شد.

او می‌گفت که «مستاجر» باید به خاطر انرژی که از ناگواآلهای تبار ما می‌گرفت نرخی پرداخت می‌کرد، ولی آنچه او می‌پرداخت این جادوگرها را طی نسلها به هم پیوسته بود. درقبال انرژی که از ناگواآلهای گرفته بود، زنی که در کلیسا نشسته به آنها می‌آموخت که برای انتقال نقطه تجمع به مواضع ویژه‌ای که او خودش انتخاب کرده بود چه کار باید بکنند. به عبارت دیگر این زن هر یک از این مردها را با عطیه‌ای از قدرت به هم پیوند می‌داد که شامل یک موضع مخصوص از پیش تعیین شده نقطه تجمع بود، با تمام عوارض آن.

«دن‌خوآن، منظورتان از «تمام عوارض آن» چیست؟»

... منظورم آثار منفی عطیه‌های اوست. زن داخل کلیسا فقط خوش‌خدمتی را می‌شناسد و نزد او نه قناعت وجود دارد و نه اعتدال. مثلاً این زن به خولین ناگوار آل آموخت که چگونه نقطه تجمع خود را تنظیم کند که، مانند خود او، یک زن بشود. آموزش این کار به استاد من که یک شهوت‌پرست لاعلاج بود، مانند دادن الکل به یک دائم‌الخمر بود.

— ولی آیا هر یک از ما مسئول اعمال خود نیستیم؟

— چرا، حتماً همینطور است. معذکک، مسئولیت‌پذیری برای بعضی از ماها مشکلتر از دیگران است. افزایش مصممانه این مشکل، همانطور که این زن می‌کند، زیر فشار بیش از حد قرار دادن ما است.

— از کجا می‌دانید که آن زن این کار را مصممانه انجام می‌دهد؟

— او این کار را با هر یک از ناگوارآلهای تبار من انجام داده است. اگر ما خودمان را صادقانه و بی‌تعارف بررسی کنیم باید قبول کنیم که «مرگ‌ستیز» با عطایای خود، ما را به نسلی از جادوگران بسیار وابسته و تحت نفوذ خودپرستی خود مبدل کرده است.»

دیگر نمی‌توانستم این بی‌قاعدگی زبان را تحمل کنم و از آن شاکبی بودم. با لحنی خشک گفتم:

«شما باید از این جادوگر یا به عنوان یک مرد صحبت کنید و یا یک زن، ولی نه هر دوی آنها. من بیش از حد از حال طبیعی خارج شده‌ام و این کاربرد دلخواه جنسیتها مرا بیشتر اذیت می‌کند. دن‌خو آن اعتراف کرد:

— من هم بسیار احساس ناراحتی می‌کنم ولی حقیقت این است که «مرگ‌ستیز» هر دوی آنها است: مرد و زن. من هرگز این تغییر شکل جادوگرانه را با شوق و علاقه نپذیرفته‌ام. می‌دانستم که برای تو هم همینطور خواهد بود چون تو اولین بار او را به صورت یک مرد دیدی.»

دن خو آن به یادم آورد که سالها قبل، مرا مجبور کرده بود که با «مرگ‌ستیز» ملاقات کنم و من با مردی آشنا شده بودم؛ یک سرخپوست عجیب که نه جوان بود و نه پیر، با سیمانی بی‌رمق. لهجه عجیب او را به یاد آوردم و همچنین به یاد آوردم که وقتی می‌خواست بگوید «دیدم» از استعاره «چشمانم بر روی آن گردش کردند» (*mis ojos se pasearon*) استفاده می‌کرد.

«مثلاً می‌گفت:

– چشمانم بر روی کلاه‌خودهای فاتحان اسپانیایی گردش کردند.»  
در ذهن من، واقعه چنان گذرا بود که فکر کردم این ملاقات فقط چند دقیقه طول کشیده بود. بعدها، دن خو آن به من گفت که من یک روز کامل را با «مرگ‌ستیز» گذرانده بودم.

«دن خو آن ادامه داد:

– دلیل اینکه سعی داشتم بگوئی که آیا می‌دانستی چه اتفاقی می‌افتد این بود که چند سال پیش فکر می‌کردم خودت با «مرگ‌ستیز» قرار ملاقات گذاشته بودی.

– دن خو آن، شما دانسته‌های مرا بیش از حد می‌انگارید. در این مورد خاص من، نه می‌دانم از کجا آمده‌ام و نه می‌دانم به کجا می‌روم. چه چیزی باعث شده شما فکر کنید که من می‌دانستم؟

– «مرگ‌ستیز» ظاهراً خیلی از تو خوشش آمده بود. و این برای من به این معنا بود که او ممکن است قبلاً به تو عطیه‌ای از قدرت داده باشد، حتی اگر خودت به یاد نیاوری. و یا ممکن بود قرار ملاقات تو با خودش را به عنوان یک زن گذاشته باشد. من آن زمان مظنون بودم که او ممکن است حتی مشخصات دقیقی برای ملاقات به تو داده باشد.»

دن خو آن متذکر شد که «مرگ‌ستیز» موجودی است با عادات آئینی، و همیشه بار اول به صورت یک مرد با ناگوارهای نسل او ملاقات می‌کرد، همانطور که برای سباستین ناگوار پیش آمد، و بعد به صورت

یک زن.

«برسیدم»

– چرا عطایای «مرگ‌ستیز» را هدایای قدرت می‌نامید؟ و این همه رمز و راز برای چیست؟ شما خودتان هم می‌توانید نقطه تجمعتان را به هر کجا که بخواهید جابجا کنید.  
دن‌خو آن گفت:

– آنها را هدایای قدرت می‌نامند چون منتج از شناخت تخصصی جادوگران عهد عتیق هستند. رمز و راز مربوط به این عطایا نیز این است که، هیچ کس در این دنیا به جز «مرگ‌ستیز» نمی‌تواند حتی نمونه‌ای از این شناخت به ما بدهد. البته من می‌توانم نقطه تجمع خود را در مکان دلخواه خود در داخل و خارج قالب انرژی انسان جابجا کنم. ولی کاری که نمی‌توانم بکنم، و فقط «مرگ‌ستیز» می‌تواند انجام دهد، این است که بدانم با کالبد انرژی خود در هر یک از این مواضع چه بکنم تا به یکی ادراک جهانی و انسجام کامل برسم.»

آنگاه او توضیح داد که جادوگران امروزی در مورد جزئیات هزاران و هزاران موضع ممکن برای نقطه تجمع چیزی نمی‌دانند.  
«– منظورتان از جزئیات چیست؟»

جواب داد:

– روشهای مخصوص رفتار با کالبد انرژی به نحوی که نقطه تجمع را روی این مواضع خاص ثابت نگه‌دارد.»

او خودش را مثال زد. عطیه «مرگ‌ستیز» برای من، موضع نقطه تجمع یک کلاغ و نیز اصول به حرکت در آوردن کالبد انرژی بود، به نحوی که بتواند ادراک جهانی یک کلاغ را کسب کند. دن‌خو آن تصریح کرد که ادراک جهانی و انسجام کامل چیزهایی هستند که جادوگران قدیمی به هر قیمتی در جستجوی آنها بودند ولی در مورد عطیه قدرت خود وی، او ادراک جهانی را با یک روند مصممانه‌ای به

دست آورد که مجبور بود آن را مرحله به مرحله بیاموزد، همانطور که مردم کار کردن با یک ماشین پیچیده را می‌آموزند. او حرفش را با این یادآوری ادامه داد که اکثر «تغییراتی» که جادوگران امروزی تجربه می‌کنند، «تغییرات» اندکی هستند در یک مجموعه ظریف رشته‌های نورانی انرژی در داخل تخم مرغ نورانی، به نام شعب انسان، یعنی خصیصه ناب انسانی عالم انرژی. در ورای این شعب، ولی همچنان در داخل تخم مرغ نورانی، حیثه «تغییرات» بزرگ قرار دارد. وقتی نقطه تجمع در هر یک از مکانهای این منطقه قرار می‌گیرد، ادراک همیشه در اختیار ماست ولی برای دستیابی به یک ادراک جهانی، باید اصولی کاملاً موشکافانه را دنبال کنیم.

«دن‌خو آن گفت:

– موجودات غیرارگانیکی، تو و کارول تیگز را به هنگام آخرین سفرتان به دام انداختند. آنها به هر دوی شما کمک کردند تا یک «تغییر» بزرگ را ایجاد کنید. آنها نقطه تجمع شما را به دورترین نقطه ممکن بردند و به شما کمک کردند که آنها را مانند دنیای روزمره خود درک کنید. کاری که تقریباً غیرممکن است. برای توفیق در دستیابی به چنین ادراکی، یک جادوگر، به شناختی عملی یا دوستانی بانفوذ نیاز دارد.

«نهایتاً، دوستانتان به شما خیانت کردند و تو و کارول تیگز را تنها گذاشتند تا خودتان گلیمتان را از آب بیرون بکشید و سعی کنید روشهای عملی زنده ماندن در آن دنیا را بیاموزید. در پایان، شما هر دو به وسیله این اصول عملی، همچون بزرگترین جادوگران عهد عتیق، به ساحل نجات رسیدید.

«هر تغییر بزرگی مکانیسم داخلی خودش را دارد. که جادوگران امروزی، اگر می‌توانستند نقطه تجمع خود را مدت زیادی در هر یک از مواضع «تغییر» بزرگ نگهدارند، قادر بودند آنها را بیاموزند. فقط جادوگران زمانهای قدیمی معرفت خاص ضروری برای انجام این کار را

دلرا بودند.»

دنخوآن تأکید کرد که آشنائی با اصول خاص مربوط به «تغییرات» برای هشت ناگوالی که قبل از سباستین بودند قابل دستیابی نبود. «مستاجر» به سباستین ناگوال یاد داد که چگونه ادراکی کامل بر روی ده موضع جدید نقطه تجمع به دست آورد. سانتیستبان ناگوال هفت تا از آنها را دریافت کرد، لوخان ناگوال پنجاه تا، روزندوی ناگوال شش تا، خولین ناگوال شانزده تا، الیاس ناگوال چهار تا و خود او دو تا. پس در مجموع نود و پنج موضع خاص نقطه تجمع توسط تبار او شناخته شده بود. او تأکید کرد که اگر از او بپرسم که آیا این را امتیازی برای تبار خود می‌داند جواب خواهد داد که نه، چون بار این عطایا ناگوالها را مجبور می‌کرد که رفتار و کرداری شبیه جادوگران قدیمی داشته باشند.

«اکنون، نوبت تو رسیده است که با «مستاجر» ملاقات کنی. احتمالاً عطایایی که به تو خواهد داد تعادل کنونی را برهم خواهد زد و تبار ما را در تاریکی، که حق جادوگران قدیمی بود، فرو خواهد برد. گفتم:

— یعنی تا این حد جدیست؟ حال آدم به هم می‌خورد.

با چهره‌ای بسیار جدی گفت:

— من تمام علاقه و محبتم را صادقانه به تو ابراز می‌کنم و به خوبی می‌دانم که گفتن این که این کار سختترین آزمایش برای یک ناگوال امروزی است کوچکترین تسکینی برای قلب تو نخواهد بود. روبرو شدن با چیز قدیمی و مرموزی همچون «مستاجر» نه تنها ایجاد وحشت می‌کند بلکه آدم را به طفیان وامی‌دارد. برای من که این چنین بوده و هنوز هم هست.

— دنخوآن، پس چرا من باید به این کار ادامه بدهم؟

— چون بدون آنکه خودت بدانی مبارزه با «مرگ‌ستیز» را

پذیرفته‌ام. در جریان کار آموزشی‌ات، من این پذیرفتن را به تو تحمیل کرده‌ام، همانطور که استاد من مخفیانه، به من تحمیل کرد.  
«من هم این وحشت را تحمل کردم منتها با خشونتی کمی بیشتر از تو.»

دن‌خو آن خندید و ادامه داد:

«... خولین ناگوال از شوخی‌های وحشیانه خوشش می‌آمد. او به من گفت که یک بیوه زیبا و پرشور، عاشق من شده است. ناگوال غالباً مرا به کلیسا آورده بود و من متوجه نگاههای این زن شده بودم. به نظرم او زیبا می‌آمد. و من مرد جوانی بودم که به آسانی اغوا می‌شدم. وقتی ناگوال گفت که این زن مرا دوست دارد، گول خوردم. بازگشت من به واقعیت خیلی سخت بود.»

دن‌خو آن قیافه یک معصوم از دست رفته را به خود گرفته بود و من با تلاش بسیاری توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. سپس فکر موقعیت ناراحت‌کننده‌ای که دن‌خو آن در آن گرفتار شده بود نه تنها به نظرم خنده‌دار نیامد بلکه نامطبوع هم بود.  
«به امید اینکه این یک شوخی ناشی از بی‌ذوقی و یا یک اشتباه باشد، پرسیدم:

– دن‌خو آن آیا مطمئنید که این زن خود «مستاجر» است؟

– بله، کاملاً مطمئنم. علاوه بر این اگر به این حد احمق بودم که شخصی مانند «مستاجر» را فراموش کنم، «دیدن» من، نمی‌تواند مرا به اشتباه اندلزد.

– دن‌خو آن، آیا این بدان معنی است که «مستاجر» صاحب یک انرژی از گونه‌ای متفاوت است؟  
– نه، نه یک نوع متفاوت از انرژی، بلکه بدون شک یک خصیصه انرژی متفاوت از یک آدم معمولی.  
در حالیکه دچار یک اضطراب عجیب آمیخته به ترس شده بودم، با

پافشاری پرسیدم:

– دن‌خوآن، آیا صد در صد مطمئنید که این زن «مستاجر» است؟

دن‌خوآن با لحنی که هر گونه شکی را برطرف می‌کرد، گفت:

– این زن «مستاجر» است.»

سکوتی برقرار شد. من با وحشتی غیرقابل وصف منتظر بقیه

صحبت‌های او بودم.

«دن‌خوآن در ادامه گفت:

– من قبلاً به تو گفتم که مرد طبیعی یا زن طبیعی بودن بستگی به

موضع نقطه تجمع دارد. منظورم از طبیعی این است که کسی مرد یا زن

به دنیا بیاید. برای یک آینده‌بین درخشانترین قسمت نقطه تجمع، برای

آنکه از جنس زن است رو به بیرون، و در مردان رو به داخل دارد. در

اصل، نقطه تجمع «مستاجر» به سمت داخل چرخیده بود ولی او با

چرخاندن آن و با تغییر شکل انرژی تخم‌مرغ خود، به یک شکل شبیه

صدفی که به روی خود پیچیده باشد، نقطه تجمع خود را «تغییر» داد.»



## زن داخل کلیسا

دن خو آن، بدون آنکه سکوت را برهم بزند، در کنار من ماند. دیگر سؤالی نداشتم، و به نظر می‌رسید که تمام چیزهای لازم برای مواجه شدن با موقعیت را به من گفته بود. با آنکه ساعت حداکثر هفت بعد از ظهر بود ولی میدان به طور غیرعادی خلوت بود، در حالیکه هوا گرم بود و معمولاً اهالی این شهر تا ساعت ده یا یازده برای گردش به دور این میدان می‌آمدند.

به زمان احتیاج داشتم تا نزد خود اتفاقی را که برایم می‌افتاد حل‌جی کنم. همکاری من با دن خو آن داشت به پایان می‌رسید. او و گروه جادوگرانش می‌خواستند رویای جادوگران را به انجام رسانند؛ ترک این دنیا و راه‌یابی به ابعاد غیرقابل ادراک. با تکیه به موفقیت‌هایم در خواب‌بینی، حتی اگر نسبی بودند، می‌دانستم که تأکید آنها بر خواسته‌هایشان، با آنکه با عقل جور در نمی‌آمد ولی مغلطه‌آمیز نبود، بلکه در نهایت اعتدال به نظر می‌رسید. آنها سعی داشتند که ناشناخته را درک کنند و موفق شده بودند.

دن خو آن کاملاً حق داشت که بگوید خواب‌بینی با ایجاد یک جابجائی سیستماتیک در نقطه تجمع، ادراک را آزاد کرده و دامنه آنچه می‌تواند درک شود را توسعه می‌دهد. برای جادوگران گروه او، خواب‌بینی نه تنها درهای ادراک دنیا‌های دیگر را به رویشان گشوده بود،

بلکه آنها را آماده کرده بود تا با هوشمندی کامل وارد این سرزمینها بشوند. برای آنها خواب‌بینی چیزی شده بود غیرقابل بیان با کلمات و بدون پیشینه؛ چیزی با طبیعت و دامنه‌ای که فقط می‌شد به آن اشاره کرد. مانند دن‌خو آن که می‌گفت خواب‌بینی طریقت روشنائی و تاریکی عالم بود.

برای آنها در این لحظه فقط یک چیز وجود داشت: ملاقات من با «مرگ‌ستیز». افسوس می‌خوردم که چرا دن‌خو آن مرا پیشاپیش خبر نکرده بود تا خودم را بهتر آماده کنم. ولی او یک ناگوار بود و کارها را در یک آن و بدون پیش‌بینی انجام می‌داد.

در حالیکه در این پارک، کنار دن‌خو آن نشسته بودم، و شاهد گذشت زمان بودم، یک لحظه حالم بسیار خوب بود، و بعد ناگهان تعادل عاطفی‌ام به هم می‌خورد و من در تاریکی عمیق نومیدی فرو می‌رفتم. ملاحظات ناچیز درباره آرامش و سلامت، هدفهایم، نگرانیها و امیدهایم در این دنیا مرا به ستوه می‌آوردند. معذک، وقتی تمام جوانب را بررسی کردم، ناچار پذیرفتم که تنها نگرانی جدی که احساس می‌کردم مربوط به سه یار و همراه خود در دنیای دن‌خو آن بود. ولی وقتی همه چیز را در نظر می‌گرفتم، می‌دیدم حتی این موضوع نیز فکرم را مشغول نکرده بود. دن‌خو آن به آنها آموخته بود از آن گروه جادوگرانی باشند که همیشه می‌دانند چه باید بکنند، و مهمتر از آن، آنها را آماده کرده بود به اینکه همیشه بدانند با آنچه می‌دانند چه بکنند.

از آنجا که از مدتها پیش دلایل احساس دلهره را از بین برده بودم، چیزی که باقی مانده بود فقط می‌توانست نگرانی از «خود» خودم باشد. بدون خجالت باید بگویم که از این حالت خوشنود بودم. آخرین خوش‌خدمتی من در حق خودم در طول راه، ترس از مردن در دستان «مرگ‌ستیز» بود. ناگهان وحشتم به جدی فزونی گرفت که کم مانده بود استفرغ کنم. خواستم عذرخواهی کنم ولی دن‌خو آن خندید و گفت:

«... تو تنها کسی نیستی که داری از ترس به این حال می‌افتی. من وقتی با «مرگ‌ستیز» ملاقات می‌کردم، خودم را خیس کرده بودم. باور کن، دروغ نمی‌گویم.»

گذاشتم زمان طولانی و غیرقابل تحملی، سپری شود.

دن‌خو آن پرسید:

«... آماده‌ای؟»

جواب مثبت دادم. هنگام برخاستن، افزود:

«... پس برویم و ببینیم که هنگام رسیدن به خط پایان چگونه رفتار

خواهی کرد.»

او مرا به سمت کلیسا هدایت کرد. حتی امروز، تا آنجا که از این راهپیمایی به یاد می‌آوردم، باید در تمام طول مسیر جسم و روح مرا با خود کشانده باشد. هیچ خاطره‌ای از رسیدن و وارد شدن به کلیسا ندارم. تنها چیزی که به یاد دارم این است که در یک لحظه معین بر روی یکی از صندلیهای کلیسا، درست در کنار آن «زن» زانو زده بودم. او به من می‌خندید. غرق در نو میدی سعی کردم دن‌خو آن را در اطراف ببینم ولی موفق نشدم. اگر «زن» بازویم را نگرفته و نگه‌نداشته بود مانند خفاشی که از جهنم فرار کند پرواز می‌کردم.

او به انگلیسی از من پرسید:

«... چرا از زن ضعیفی مثل من می‌ترسی؟»

در جایی که زانو زده بودم می‌خکوب شدم. آنچه بی‌وقفه و کاملاً مرا اسیر خود کرد، صدای او بود. من قادر نیستم آنچه را در این صدای خشن مرا در تاریکی پنهان‌ترین خاطراتم غرق کرد برایتان تعریف کنم. گوئی همیشه این صدا را می‌شناختم.

در جایم بی‌حرکت ماندم، گوئی این صدا هیپنوتیزم کرده بود. او به انگلیسی از من سؤال کرد ولی من حتی یک کلمه از آنچه گفته بود نفهمیدم. لبخندی از روی تفاهم زد و به اسپانیایی گفت:

«... همه چیز رو به راه است؟»

او در سمت راست من زانو زده بود،  
در ادامه گفت:

«... من ترس واقعی را درک می‌کنم. این ترس همیشه همراه زندگی  
من بوده است.»

خواستم با او صحبت کنم که صدای «موکل» را شنیدم:

«... این صدای هرملیندا (Hermelinda) است، دایه تو.»

تنها چیزی که از هرملیندا می‌دانستم این بود که در تصادف یا یک  
کامیون، که به سرعت حرکت می‌کرده، کشته شده بود. اینکه صدای این  
«زن» بتواند خاطراتی چنین قدیمی را برانگیزد مرا تکان داد. موج  
گذرانی از اضطراب مرگبار را احساس کردم.  
«زن» خندید و به آرامی گفت:

«... من دایه تو هستم. این عالی است! می‌خواهی شیرت بدهم؟»

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم ولی کاملاً متوجه بودم که  
دارم پس می‌افتم و کم مانده دیوانه شوم.  
«به آهستگی گفت:

— از شوخی من ناراحت نشو. در حقیقت، من تو را خیلی دوست  
دارم. انرژی در تو می‌جوشد و ما با هم کنار خواهیم آمد.»  
دو مرد مسن درست جلوی ما زانو زدند، یکی از آنها برگشت و با  
کنجکوی ما را نگاه کرد. «زن» اعتنائی به او نکرد و همچنان به صحبت  
در گوش من ادامه داد و با لحنی که بیشتر آمرانه بود گفت:  
«... بگذار دستت را بگیرم.»

چون قادر نبودم «نه» بگویم، گذاشتم دستم را بگیرد.  
گفت:

«... از اطمینان و اعتمادت متشکرم.»

طنین صدای او مرا دیوانه می‌کرد. صدای خشن او بیگانه و کاملاً زنانه

بود. هیچ شباهتی به صدای مردی که بخواهد صدای زنانه را تقلید کند نداشت. صدایی خشن بود ولی نه ته گلوئی یا زمخت. بیشتر شبیه صدای پای لختی بود که هنگام حرکت، روی ماسه‌ها کشیده شود.

سعی زیادی کردم تا این پوشش انرژی را که به نظر می‌رسید مرا در بر گرفته پاره کنم. فکر کردم موفق شده‌ام. برخاستم تا بروم و اگر «زن» برنخاسته بود این کار را کرده بودم. ولی او برخاست و در گوش من گفت:

«فرار نکن. چیزهای زیادی برای گفتن به تو دارم.»

از روی کنجکاوی دوباره سر جایم نشستم. عجیب بود که اضطراب و ترسم در جا از بین رفت و حتی این جرأت را به خود دادم که از او سؤال کنم:

«شما واقعاً یک زن هستید؟»

مانند یک دختر جوان خندید و به طور باشکوهی گفت:

«اگر فکر می‌کنی که ممکن است برای آزار رساندن به تو به یک

مرد هراس‌انگیز تبدیل شوم، سخت در اشتباهی.»

سپس صدای عجیب و مسحورکننده خود را بلندتر کرد و ادامه داد:

«تو آقای من و من خدمتکار تو هستم. همانطور که خدمتکار

ناگوارهای قبل از تو بوده‌ام.»

وقتی توانستم تمام انرژی خودم را جمع کنم، پیشنهادم را مطرح

کردم:

«در مورد انرژی خودم، همه‌اش مال شما. این هدیه‌ایست از طرف

من به شما، ولی من هیچیک از عطایای قدرت شما را نمی‌خواهم.

– نمی‌توانم انرژی تو را رایگان بگیرم. هر چیزی بگیرم قیمتش را

می‌پردازم. این قرارداد است. احتمالاً است که انرژی خودت را مفت

بدهی.

– باور کنید که من در تمام زندگی‌ام احمق بوده‌ام. مطمئناً می‌توانم به شما یک هدیه بدهم. این موضوع برای من هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند. شما به انرژی احتیاج دارید، خوب بگیرید. من نمی‌خواهم زندگی‌ام را با چیزهای بی‌مصرف و دست و پا گیر شلوغ کنم. هیچ چیز ندارم و از این موضوع خوشحالم.  
متفکرانه گفت:

– شاید»

با حالت تهاجمی از او پرسیدم که آیا این "شاید" بدان معنی است که او می‌خواهد انرژی مرا بگیرد یا اینکه باور نمی‌کند که من از اینکه از انرژی‌ام محروم بشوم راضی باشم.  
او با خوشحالی خندید و گفت که می‌تواند انرژی مرا بگیرد چون خودم آن را با مهربانی تقدیم می‌کنم ولی باید بهایش را پرداخت کند. او باید به من چیزی بدهد که هم‌ارزش یا انرژی من باشد.  
در حالیکه به حرفهایش گوش می‌دادم متوجه شدم که او اسپانیایی را با لهجه خارجی عجیبی صحبت می‌کند. او در سیلاب میانی هر کلمه یک صوت اضافه می‌کرد. در عمرم نشنیده بودم که کسی به این شیوه صحبت کند.

«به او گفتم:

– لهجه شما فوق‌العاده است، مال کجاست؟

آهی کشید و گفت:

– مال نزدیکی ابدیت است»

یخها داشت آب می‌شد. من می‌فهمیدم که چرا آه می‌کشد. او نزدیکترین چیز به جاودانگی بود در حالیکه من موقتی بودم. امتیاز من در این نکته بود. «مرگ‌ستیز» در یک بن‌بست گیر کرده بود ولی من آزاد بودم.

به دقت به او نگاه می‌کردم. به نظر می‌رسید بین سی و پنج – چهل

سال داشته باشد. بدون شك سرخپوست بود، رنگ پوستش تیره بود، تقریباً قوز کرده بود ولی چاق و درشت هیکل نبود. می توانستم بفهمم که پوست بازوهایش بدون چین و چروک و عضلاتش سفت و جوان است. حدس می زدیم که قدش بین یک متر و شصت و پنج تا یک متر و شصت و هشت باشد. دامن بلند و یک شال سیاه داشت. در حالت زانو زده می توانستم مچ پا و قسمتی از ساقهای قوی او را ببینم. کمرش باریک بود. سینه های درشتی داشت که نمی توانست یا نمی خواست زیر شالش پنهان کند. موهای مشکی بلندی داشت که در یک رشته بافته بود. نه زیبا بود و نه معمولی. در خطوط چهره اش چیزی استثنائی وجود نداشت. فکر می کردم اگر چشمانش نبود توجه کسی را جلب نمی کرد. چشمانش را تمام مدت پائین انداخته بود و پلکهایش نیمه باز بودند. چشمانش شکوهمند، روشن و خوش آیند بودند. به غیر از دن خوان آن کس دیگری را ندیده بودم که چنین چشمان براق و سرشار از زندگی داشته باشد.

چشمانش مرا کاملاً مطمئن کردند. چنین چشمانی نمی توانستند بدطینت باشند. یک احساس اعتماد و خوش بینی باعث شد فکر کنم که همیشه او را می شناختم. ولی از یک چیز دیگر به خوبی آگاه بودم: ناپایداری عاطفی خودم. در دنیای دن خوان، این ناپایداری با مجبور کردن من به چرخیدن به دور خودم مانند یک فرفره، فلجم کرده بود. لحظه ای سرشار از اعتماد و دوراندیشی بودم و لحظه ای بمد غرقه در شك و بدبینی. دلیلی نداشت که این ملاقات، متفاوت باشد. روح شکاک من ناگهان مرا به این فکر انداخت که دارم اسیر جاذبه این زن می شوم.

«برای اینکه او نتواند افکارم را بخواند گفتم:

.. شما اسپانیایی را در سنین بالا آموختهاید، اینطور نیست؟

.. همین دیروز!»

با این جواب خندید و دندانهای کوچک سفیدش، که مانند یک رشته مروارید بودند، نمایان شدند.

مردم برای نگاه کردن به ما رویشان را برگرداندند. من سرم را پائین انداختم، گوئی غرق در یک دعا باشم. «زن» خود را به من فشرد.

«پرسیدم:

– جایی نیست که بتوانیم راحت در آنجا صحبت کنیم؟  
او گفت:

– ما اینجا با هم صحبت می‌کنیم. من با تمام ناگوارهای تبار تو اینجا صحبت کرده‌ام. اگر آرام صحبت کنیم کسی متوجه ما نمی‌شود.»  
دلم می‌خواست از او سنش را سؤال کنم، ولی خاطره‌ای به دادم رسید و مرا سر عقل آورد. دوستی را به یاد آوردم که سالها برایم دام می‌گسترده تا سنم را بفهمد. از این کار حقیر متنفر بودم و حالا خودم داشتم این کار را می‌کردم. کنجکامی خود را فراموش کردم.  
صرفاً برای اینکه صحبت‌مان ادامه پیدا کند، خواستم او را از تصمیم خود مطلع کنم. ولی به نظر می‌رسید که او از آنچه در سر من می‌گذرد خبر دارد. بازویم را فشرد، گوئی می‌خواست بفهماند که فکرمان یکی بوده است.

«از او پرسیدم:

– آیا می‌توانید به جای هدیه دادن چیزی به من بسپارید که در راهم مرا یاری کند؟

پس از آنکه سرش را به علامت نفی تکان داد گفت:

– نه. ما با هم خیلی تفاوت داریم. خیلی بیش از آنچه من فکر می‌کردم.»

او برخاست و برای ترک نیمکت به کنار رفت. ماهرانه جلوی محراب اصلی زانو زد و بر خود صلیب کشید و به من اشاره کرد تا دنبالش به سمت محراب دیگری که در سمت چپمان قرار داشت



بروم.

جلوی مجسمه به صلیب کشیده شده حضرت مسیح که به اندازه یک انسان بود زانو زدیم و قبل از اینکه من دهان بگشایم، او شروع به صحبت کرد:

«من مدت خیلی خیلی زیادی است که زنده هستم. دلیل این زندگی طولانی آن است که تغییرات و حرکات نقطه تجمع خود را کنترل می‌کنم. وانگهی، من فقط سفرهای تجستی کوتاهی به دنیای شما می‌کنم. باید نیروئی را که از ناگوآلهای تبار تو به دست می‌آورم پس‌انداز کنم.

– در دنیاهای دیگر چگونه موجودیت می‌یابید؟

– مانند موجودیت یافتن تو هنگام خواب‌بینی، با این تفاوت که من تحرک بیشتری دارم. همچنین می‌توانم در هر جا که مایل باشم، مدت طولانی‌تری بمانم. درست همانطور که تو هر قدر بخواهی می‌توانی در یکی از رؤیاهایت بمانی.

– وقتی که به این دنیا می‌آئید، آیا مجبور هستید تنها در این منطقه

بمانید؟

– نه. هر جا بخواهم می‌روم.

– همیشه به صورت یک زن؟

– مدت زمانی که من زن بوده‌ام بیشتر از مدت زمانی است که مرد بوده‌ام. در نهایت، ترجیح می‌دهم زن باشم. فکر می‌کنم تقریباً فراموش کرده‌ام مرد شدن چگونه است. من صد در صد مؤنث هستم.

«آنگاه، در حالیکه موضوع صحبت را عوض می‌کرد، گفت:

– نمی‌توانم فقط انرژی تو را بگیرم. باید قرار دیگری بگذاریم.»

در موج جدیدی از استدلالهای پیش‌پاافتاده غرق شده بودم. می‌خواستم از او بپرسم که وقتی در این دنیا است، کجا زندگی می‌کند. برای گرفتن جواب حتی لازم نشد سؤال را به زبان بیاورم.

او گفت:

– تو خیلی خیلی از من جوانتر هستی، تو برای گفتن محل زندگی خود به اشخاص دیگر مشکل داری. حتی اگر آنها را به جایی که خریده‌ای یا اجاره کرده‌ای ببری، آنجا محل زندگی تو نیست.

– چیزهای زیادی هست که می‌خواهم از شما بپرسم. ولی فقط افکار مسخره به ذهنم می‌رسد.

– تو چیزی برای پرسیدن از من نداری. هر آنچه من می‌دانم تو نیز می‌دانی. تنها چیزی که احتیاج داری تا چیزهایی را که از قبل می‌دانی به یاد بیاوری یک تکان است. من تو را تکان می‌دهم.»

نه تنها افکار کم‌ارزشی از ذهنم می‌گذشت بلکه در حالت بسیار تأثیرپذیرانه‌ای قرار داشتم. به حدی که وقتی گفت آنچه را او می‌داند من نیز می‌دانم، حس کردم همه چیز را می‌دانم و دیگر احتیاجی به سؤال کردن از او ندارم. با خنده، زودباور بودن خود را به او اعتراف کردم.

«با اقتدار به من گفت:

– تو زودباور نیستی. همه چیز را می‌دانی چون اکنون کاملاً در «تمرکز ثانوی» هستی. اطرافت را نگاه کن!»

برای مدتی نمی‌توانستم نگاهم را بر روی چیزی متمرکز کنم، گویی آب در چشمانم جمع شده بود. وقتی کنترل دید خود را به دست آوردم متوجه شدم که اتفاق شگرفی افتاده است. کلیسا فرق کرده بود. تاریکتر، مشومتر و به نحوی خشن‌تر شده بود. برخاستم و چند قدم به طرف صحن کلیسا رفتم. توجهم به نیمکتها جلب شد؛ آنها دیگر از تخته نبودند بلکه از ساقه‌های باریک مارپیچی ساخته شده بودند. آنها نیمکت‌های دست‌سازي بودند که در بنای سنگی باشکوهی قرار داشتند. روشنایی کلیسا نیز تغییر کرده بود. نور زردرنگی بود و پرتوهای ضعیف آن سایه‌های مبهمی به وجود آورده بود که تا کنون ندیده بودم. این سایه‌ها از شمعهای متعدد روی محراب به وجود آمده بودند.